



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۶/۱۱/۲۰



احسان الله مایار

## به افسانه ها باور کرد یا به چشم دید شخص با اعتبار

خاطرات مرحوم سید شمس الدین مجروح  
قسمت اول

در پیشگفتار زیر همین عنوان وعده نمودم تا یک سلسله از رویداد های که بر مبنای چشم دید و خود شخص حاضر در محل، بدون از غل و غش استوار است از «سر گذشت من» که به قلم توانای یک شخصیت قابل اعتماد و معتمد جامعه افغانی- مرحوم سید شمس الدین مجروح رقم گردیده است، گزارش دهم. اینک این سلسله را بنام خداوند متعال آغاز می نمایم و انتظار دارم که محققین و مؤرخین حقیقت جو در معرفی شخصیت هائیکه در وقت و زمانش در ساختمان سیاسی و اجتماعی دست یازیده اند و توسط مرحوم پاچا صاحب مجروح در مورد شان بحث شده به حیث محک اصیل شناخته شده و اگر و مگری را در آن کمتر دخیل گردانند.

بنده از این اثر بعضی مطالبیکه در مورد زندگی شخص نویسنده بحث گردیده، عمدا کنار گذاشته بلکه توجه خاص در مورد مطالبیکه با سرنوشت ملت افغان سر و کار دارد، در نظر گرفته شده است. پاچا صاحب مرحوم می نگارد:

### سخنی چند با خوانندگان

خوانندگان گرامی: شما فکر خواهید کرد که سرگذشت من برای شما چه دلچسپی خواهد داشت که خود را به آن مشغول سازید؟ مگر به خاطر داشته باشید که درین سرگذشت بعضی از حوادث نیم قرن آخر افغانستان هم اجمالی موجود است، این نظر اجمالی به حوادث (البته از نگاه من) برای شما خالی از دلچسپی نخواهد بود، شما اختیار دارید با نظریه من موافقه کنید یا نه اما مطمئن باشید در آن غرض شخصی و خود نمائی نیست، کوشش کرده ام جریانات را تحریف و تعبیر نکنم، مبالغه ننمایم و آنچه را که دیده ام و یا کرده ام و قابل گفتن است بگویم. اگر من در جریان حوادث از خود صحبت میکنم معنی آن این است که پهلوان حوادث من بودم اما چون سرگذشت من است نه تاریخ از سهم خود در حوادث صحبت می کنم و اگر قهرمان معرکه نبودم قهرمان این داستان که هستم.

گفتم تاریخ نیست و سرگذشت (بیوگرافی) است اما سر گذشت و تاریخ در بسیار موارد هم شبیه هستند مثلا:

اول: سرگذشت چون در زمان معینی واقع شده است شمه ای از تاریخ همان زمان است.

دوم: مثلیکه در تاریخ واقعات تاریخ را باید از غیر تاریخی جدا کرد یعنی باید اهم را از مهم تفریق کرد، و آنچه را ارزش گفتن دارد باید گفت و آنچه را ارزش آنرا ندارد باید مسکوت گذاشت، در سرگذشت هم باید عین

این کار را کرد. اهمیت حوادث نظر به نتایج آن است و نظر به ارتباط آن به حال و نظر به انتظار مردم به شنیدن آن است.

سوم: حوادث بزرگ تاریخی هم مثل خاطرات شخصی فراموش می شود و از نظر می افتد، این حوادث را که آثار آن در قعر زمین نهفته است، زمین کاوی (حفریات) بر ملا می سازد و در تاریخ فصل دیگری می افزاید و به آن رنگ دیگری می دهد.

خاطرات شخصی هم که در تاریکی های تحت الشعور نهفته می ماند روان کاوان آنرا به روشنی شعور می کشانند و آنرا آشکار می سازد و انسان را به گذشته متوجه می سازد لهذا این وجه شباهت بین تاریخ و بیوگرافی باید از نظر دور نباشد.

چهارم: اثر تاریخی تمام واقعات یک جامعه را احتواء کرده نمی تواند مثلاً تاریخ سیاسی، اجتماعی، مدنی و حربی یک اجتماع را نمی توان در یک اثر جمع کرد، همینطور سوانح نگاری (بیوگرافی) فرد هم تمام زوایای زندگی او را احتواء نمی کند. با در نظر گرفتن این نکات این اجمال را خدمت شما تقدیم کردم زیرا یاد داشت های مفصل من مانند قلب من و آرزو های دیگر من در افغانستان مانده است و آنرا در کتابخانه خود گذاشتم و به این سو آمدم. آنچه را به یادمانده و قابل تذکر می دانم به شما حکایت خواهم کرد و قصه بود و نبود را به شما خواهم گفت.

دوستان قصه بدنامی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید

بخوان: **الهم یسر ولا تعسر و تم بالخیر**

یعنی خدایا آسانش کن و دشواریش مگردان و به خیرش انجام نما، نخستین کلماتیست که از آن طفولیت به خاطر دارم و هیچ فراموشم نمی شود. یک کتابچه زرد رنگی را پیش رویم گذاشتند و این کلمات را استاد می خواند و من به تقلید از وی آنرا می خواندم. آن نقوش خورد و بزرگ سیاهی را که در کتابچه منقوش بود نمی فهمیدم و تشخیص داده نمی توانستم لکن به سوی او می نگریستم هر چه استاد می گفت آنرا می گفتم. این اولین نقشی بود که در محیط اجتماعی بازی کرده ام. این آغاز دخول من در اجتماع بود. زندگی من و امثال من که به نوشت و خوان می پرداختند به همین ترتیب آغاز می شد لهذا من هم اینرا به حیث اولین خاطره طفولیت خود به شما حکایت می کنم و آنرا سرنامه قرار می دهم زیرا من تنها از خود نی بلکه از اجتماعی که در آن زیسته ام به شما حکایت خواهم کرد و آنرا هم از گنجینه حافظه بیرون خواهم کشید و از تأثیرات و احساسات خود صحبت خواهم کرد.

ور نه باید شروع می کردم و می گفتم که:

من در سنه ۱۳۲۹ قمری تولد شده ام و تقریباً پنج سال بعد از تولد پدرم فوت کرد و من آنرا به خاطر ندارم، مادرم متفکر تربیت جسمی و معنوی من بود و چون خودش زن با سواد پرهیزگاری بود می خواست من خواننده و نویسنده و پرهیزگار باشم. خوانندگی و نویسندگی را که آسانتر از پرهیزگاریست شروع کردم و متأسفانه بسیار کارهای سهل و آسان را انسان ها به دست خود مشکل و پیچیده می سازند از آن جمله هم این طریقه سواد آموزی بود که من در کتابچه زردی به آن اشاره کردم با آن مواجه شدم. نام این کتابچه (قاعده بغدادی) است که برای خواندن و یاد گرفتن کلمات عربی یک طریقه به شمار می رود اما طریقه بسیار پیچیده و غیر علمی (علم تربیه) است که هنوز در بعضی جا های افغانستان و پاکستان مروج است. ...

با پیشرفت عمر و انکشاف محیط اجتماعی شوق من برای فراگرفتن علوم عصری و فلسفه زیاد شد و به هر سوء دست و پا می کردم و می جهیدم تا بر معلومات خود در این ساحه بیافزایم اما علم و دانش مانند پدیده قوس قزح هر قدر به آن نزدیک می شدم از من دور تر شده می رفت به قول ابن سینا:

«تا به آنجا رسید دانش من که بدانم همه که نادانم»

و یقیناً این را از روی تواضع نمی گویم من خودم به این قناعت رسیدم که تخصص در یک رشته مخصوص تمرکز می خواهد و به هر طرف دست انداختن و بر هر طرف جستن، انسان به هیچ جا نمی رسد و پهنای محیط بیکران علوم در عصر حاضر به کسی مجال نمی دهد که جامع علوم معقول و منقول باشد. در محیط اجتماعی که من زیست می کردم محیط علمی نبود. مردم به کشت و کار و تربیه حیوانات اشغال داشتند و اطفال و زنان شان با مردان کمک می کردند. اطفال برای مدت کمی در مساجد به خواندن قرآن مجید و یاد گرفتن چند سوره می پرداختند و بعد آنرا ترک می کردند و پی کار خود می رفتند. محیط فامیلی این اطفال هم تشویق کننده نبود لهذا از فرا گرفتن علم و سواد محروم می ماندند. این محیط نا سازگار دانش منحصر به منطقه نبود که جای دور افتاده و منزوی به شمار می رفت و تا حدی معذور شناخته می شد. این نا سازگاری های اجتماعی پر آشوب عامل رو به بطرف انحطاط رفتن بود که افغانستان نتوانست شعرای بزرگ و علمای بزرگی مانند قرون سابقه داشته باشد. حتی سواد فارسی و مضمون نگاری در شهر های بزرگ و مرکزی هم ضعیف بود و شاهد آن نوشته خوان و آثار آن عصر است که هنوز از بین نرفته و موجود می باشد. در عین زمان وضع اقتصادی و اجتماعی یک محیط بر یکدیگر تأثیر و تعامل نا قابل انکار دارد و افغانستان مخصوصاً مناطق جنوب هندوکش غیر منکشف مانده و با فقر و ناداری عمومی مواجه بود. مکاتب دولتی عصری در آن وقت طفولیت من بوجود نیامده بود تنها در کابل مکتبی بنام حبیبیه تأسیس شده بود. مدارس متفرق و کوچکی را که در مساجد دایر بود کمک کننده و پشتیبان قوی نداشت. حکومت ها به چند مدرسه محدود مراکز بزرگ توجه داشتند و کمک می کردند و اما بسا مدارس خورد و بزرگ دیگر تنها به کمک مردمان خیر خواه و معاونت های جزئی باشندگان قریه ها و شهر ها متکی بود. برای طلبه که درین مدارس به تحصیل مشغول می بودند اکثر از جاهای دور دست دیگر می آمدند و نان و غذای شب و روز آنها را مردم قریه و کوچه به صورت خیرات و صدقه می دادند. از بین طلبه یک طالب جوان و کم سنی هر شب و هر روز در ساعت معین خانه به خانه می گشت و پاره نان خشک و یا پاره گوشت به دست می آورد و آنرا در سبیدی جمع کرده و به مدرسه می برد و طلبه مدرسه آنرا صرف می کردند گاهی نیمه سیر می شدند و هم گاهی از آن ها برای روز دیگر زیاد می ماند.

متأسفانه این مدارس کوچک و محلی کسی را برای مجادله زندگی و یا خدمت به دین آماده نمی ساخت. شاگردان که فارغ می شدند یا باید پیش امام کدام مسجد می شد و یا به کار و بار شغل پدری خود به همان طرق و وسایل عنعنوی مشغول میگشت. آنها نیمه ملانی می بودند که از روشنی علم و معرفت بصورت کامل بهره نداشتند تعصب و تنگ نظری و نا سازگاری با هر تغییر و تحول خاصه آنها بود. آنها حتی صلاحیت اینرا کمتر داشتند که در مدرسه های محلی استاد و معلم شوند، به همین دلیل بود که علما در مدارس کم بودند و آنها نیز که به مرتبه این استازی نایل می آمدند عالم مدرس می گفتند و به او امتیاز می دادند. خطیب صاحب و یا استاد مدرسه ما از این قبیل علماء بود. او دارای وسعت نظر بود و مضامینی را که درس می دادند خودش

آنها فهمیده بود و آنها هضم کرده بود. آشنائی با علم کلام الهیات برای او افق نظر وسیعی داده بود. من تنها از دروس او نی بلکه از رهنمونی ها و صحبت های او استفاده زیاد کرده ام. خدایش بیامرزد.

### محیط فامیلی

پدر من مرد روحانی و پرهیزگاری بود که به ملا نجم الدین آخوند زاده هده در طریقه قادریه دست ارادت داده و مرید و خلیفه بود. آخوند زاده مرحوم در آخر او را خلیفه ساخت که به اصطلاح ارباب خانقاه آنها مآذون می گفتند و او را مامور ساخت در ولایت کنر که منطقه منزوی و نا آرامی بود به اصلاحات و تبلیغات بپردازد. او در سه یا چهار نقطه خانقاه و مدرسه هائی بر پا ساخت و جانشینان خود و علمای دیگر را به وظایف اصلاح و تبلیغ گماشت و عمر خود را زیاد به گشت و گذار در مناطق مختلف آن ولایت و یا جنگ و جهاد در سرحد هند برطانوی سپری می کرد. حکومت ها در آن وقت چون سلطه اداری در این مناطق دور دست و منزوی نداشتند برای بوجود آوردن نظم و آرامش و جلوگیری از جنگ و جدال و برادر کشی در بین مردم این قبیل رجال روحانی سهم بارزی داشتند. ...

من در این انزوا به دیوان های شعرا و داستان های لازمی پناه می بردم و درین ساحه برای من مواد محدودی میسر بود. کتابخانه عمومی وجود نداشت که به آن مراجعه می کردم و در کتابخانه پدرم کتب دینی به لسان عربی و فارسی زیاد بود که آنها عبارت بود از کتب فقه و تصوف و غیره اما کمتر چیزی به درد من می خورد. کتب تاریخ و دیوان شعرا بود که از آن استفاده می کردم و بیرون از خانه خود مناظر دلکش طبیعی و کنار آب روان مرا به خود جلب می کرد. از دیدن آن حظ می بردم و ساعت ها کنار دریا و یا در پهلوی جوی روانی می نشستم و به مناظر طبیعت کوه های سرسبز دور نواحی می نگریستم اما باز هم در خود فرو رفته بودم. از خاطرات تلخ دوران صغارت یکی هم چشم دردی طولانی من بود که زیاد به آن مصاب می شدم و رنج می بردم و دوا های که مادرم استعمال می کرد از زجر و شکنجه کمتر نبود و چشم من علیل و معیوب بار آمد. ...

از رنج ها و درد های بعد ایام طفولیت که با اشاره کردم یکی هم گاهی خطر تهدید به فقر و ناداری و قرضداری بود که آن هم از فروش سامان و گرو کردن زمین تلافی می شد. در آغاز جوانی هر چهره زیبا و دلکش نظر را جلب می کند و دل نا قرار انسان در این بر خورد ها کسی را آرام نمی گذارد. من هم به حیث انسانی از این تأثرات تلخ و شیرین متأثر می شدم اما محیط تنگ و سختگیر روستائی ما اجازه نمی داد که کسی در این راه قدمی از نظاره فراتر گذارد، آنجا شهر نبود که پری رویان زیبا بسیار باشند. ...

من در مراحل نخستین جوانی ازدواج کردم و یا به عبارت صحیح تر به ازدواج وادار شدم. مادر من می گفت من پیر و ذهیرم و اگر بمیرم کسی نخواهد بود به تدبیر منزل بپردازد، لهذا همسری را که عمرش از من زیادتر بود برای من اختیار کردند، تدبیر منزل ما یقینا خوبتر شد و جانشین مادر هم پیدا گشت اما باز هم مادر من خودش بانوی خانه بود و حتی تربیه و سر پرستی ها دو سه اولاد مرا هم او بعهده داشت و از دیدن و حظ بردن نواسه ها بر خوردار شد و من و خانم من از وی اطاعت می کردیم و همه چیز خود را در اختیار او قرار داده بودیم. یکی از یاد گار های اعصار گذشته آیه بود که در خانه ما می زیست. آیه خیر یعنی خادمه و یا دایه ما زنی بود که بحیث کنیز او را پدر کلان مادری من که حاکم اییک (سنمگان) بود، در آنجا خریده بود و او را به مادرم بخشیده بود. من بیشتر از مادر خود به این آیه علاقه داشتم و او مرا در آغوش خود پرورده بود.

آپه طبخ و آشپز ماهرى بود، علاوه بر پختن طعام گوناگون در ساختن مربا و ترشى و شربت ها هم با مادر من معاونت مى کرد و از اين نعمت ها که همه در خانه موجود بود از برکت او برخوردار بوديم و تا دير گاه زنده بود و مرا بسيار دوست داشت. او هيچ به خاطر نداشت که چه وقت از مادر و پدرش جدا شده و به کنيزى و اسارت در آمده بود. او خودرا عضو خانواده مى شناخت و احساس بيگانگى نداشت حتى با مادرم گاهى خشونت و پرخاش هم مى کرد که يکى از تشويش هاى زمان طفوليت من اين صحنه پرخاش در بين اين دو شخصيت بود.

در اينجا بى مورد نيست چون از پدر کلان مادري خود ياد آوري کردم کمی هم اورا معرفى کنم. او نمونه و مثال خوب از عصر خود بود. او ملک محمد حسن نام داشت و خان و ارباب شهر تگرى لغمان بود که سر کردگى و قيادت اين منطقه را او از پدر خود ملک عبدالقادر به ميراث يافته بود.

امير عبدالرحمن خان وقتى بر افغانستان مسلط گشت براى تمرکز اداره و سلطهء حکومت مرکزى به اين قدرت خوانين و سرداران که در اطراف دم از حاکميت مى زدند و با مدعيان سلطنت گاهى با يکى و گاهى با ديگرى همدست مى شدند و خانه جنگى و نا آرامى را در مملکت دوام مى دادند، خاتمه داد. امير اول مدعيان سلطنت را از بين برد و بعد اين مدعيان قدرت هاى محلى را محيوس ساخت و يا تبعيد کرد و به جاهائى دور دست فرستاد و براى آنها مشاھره و يا وظيفه مقرر داشت. ملک محمد حسن خان را به ايک تبعيد نمود و اجازه نداشت به لغمان بر گردد اما در همين زمان اورا بحيث حاکم آن منطقه مقرر نمود تا اشتهاى جاه طلبى خودرا هم تامين کند.

من در اين انزوا و خود گرائى علاقه به شعر گفتن پيدا کردم و گاهگاهى شعر مى گفتم، اين اشعار را جدى نمى گرفتم و در پى جمع آوري آن بر نه مى آمدم و کمتر با کسى از آن صحبت مى کردم تا بالاخره وقتى در عمر خود به سن رشد و پختگى رسيدم به آن توجه ديگرى کردم و به جمع و نشر آن پرداختم. من وقتى اولين شعر خودرا در يکى از جرايد وطن خود که طبع و نشر شده بود ديدم از آن حظ و لذتى بردم و غرور و سرورى احساس کردم که تا حال در خاطره من باقى است.

اشعارى را که جنبهء اجتماعى و اخلاقى داشت بعد ها به نشر فرستادم اما اشعار ديگر خودرا تنها به دوستان و رفقاى خود نشان مى دادم و يا از بين مى بردم.

### محيط اجتماعى

حالا بيبانيد از خود و فاميل خود بدر آنيم و شما را با خود به اوایل قرن ۱۳ قمرى به محيطى ببرم که در آنجا مى زيستم.

منطقهء که مسکن ما بود يک اجتماع قبيلوى و عشيره ئى بود که از لحاظ مطالعه اجتماعيات باستانی و بسيط نموه بسيار زنده به شمار مى فت. ادارهء حکومت مرکزى بسيار قوى و نافذ نبود آنها ماليات و تکس هاى بسيار محدودى به حکومت مى پرداختند، خدمات اجبارى حکومت را انجام مى دادند که آنرا بيگار مى گفتند اما از ادارهء عصرى و بر قرارى نظم و قانون دولت بر خوردار نبودند. زمين، جنگل مال مشترک مردم بود و هر بيست سال بعد زمين ها از سر تقسيم و قرعه بندى مى شد، براى مردان هر فاميل مقدار زمين تخصيص مى يافت، اين واحد قياس مقدار به تخم ريز که تقريباً ثلث يک جريب بود، تثبيت شده بود. در هر دورهء بيست سال مواليد نو در فاميل بخش خودرا مى گرفتند و بخش اموات از بين مى رفت يعنى اگر در فاميل عشيره قلت

نفوس رخ داده بود سهم آن کمتر می شد و اگر کثرت نفوس می داشت بخش او بیشتر می گشت. جنگل و چرا گاه ها مال مشترک قبیله بود حدود و ساحه ملکیت هر عشیره با تمام دقت معلوم بود که از آن کس دیگر استفاده کرده نمی توانست. این اشتراک و تقسیم زمین را وقتی پدر من در آن منطقه متمکن شد لغو کرد و مردم را قناعت داد که از این شیوه منصرف گردند اما در بعضی مناطق دیگر مثلا در علاقهء باجور و قبیلهء مومند تا پنجاه سال دیگر هم معمول بود.

سرکردگان و ملکان قبیله از طرف مردم انتخاب می شدند و آنها در امور اداره قبیله و منازعات مردم بصورت جرگه و شوری مداخله و اعمال نفوذ می کردند، قدرت و حیثیت هر کس مربوط به کثرت نفوس مردانه مردم بود. هر کس مردان جنگی و مردان کار بیشتر داشت، دارائی و جابداد عامل قدرت نی بلکه عامل درد سر به شمار می رفت زیرا برای حفظ و بهره داری از آن قوت مردان جنگی و مردان کار ضرورت بود، اگر کسی این را نمی داشت به مشکل می توانست مایملک خود را حفظ کند. کار و بار زراعت و جنگل داری حتی آبادی منازل به صورت دسته جمعی از طرف قبیله اجرا می شد گویا یک سیستم کوپراتیفی بسیط و بدوی در کار بود که هنگام درو و کوفتن خرمن مردم بالنوبه با یکدیگر معاونت می کردند و خود و حیوانات خود را برای افراد قبیله به کار می انداختند.

آبادانی مساکن و خانه را هم تقریباً از پنجاه فیصد مردم قریه برای صاحب خانه انجام می دادند و صاحب خرمن و خانه در وقت کار نان و آب مردان را تهیه می کرد و این سیستم را آشر می گفتند. این کولکتوزم و یا کار دسته جمعی بود که در هر پدیده حیات آنها تبارز می کرد و اگر قتل در یک فامیل رخ می داد انتقام گرفتن آن مربوط به تمام فامیل حتی عشیره آن بود و طرف مقابل هم تمام فامیل و عشیره قاتل را مسئول می شناختند و هر فرد آن را که میسر می شد به قتل می رساندند و یک کشته در مقابل یک کشته ماقبل معیار قانونی انتقام بود اما این انتقام گیری ها اکثراً تسلسل پیدا می کرد و خاتمه نمی یافت و در بعضی موارد جرگه ها، شورای های محلی به حل و فصل آن موفق می شدند، آشتی و تلافی خسارت با دادن مال و زمین و ارتباط خویشاوندی و ازدواج صورت می گرفت.

زنان درکار و بار زراعت و دیگر امور خانه با مردان سهم مساوی می گرفتند و در وقت داس درو و جمع کردن خرمن اشتراک می کردند. زنان هیزم طرف ضرورت خود را از کوه و جنگل می آوردند و در آبادانی خانه ها، در گلکاری اشتراک می کردند و حتی در جنگ ها و زد و خورد های عشیره و در بین قریه زنان با مردان خود اشتراک می کردند و زخم و جراحت می برداشتند. زنان از حق میراث محروم بودند و توسط پدران و برداران خود به شوهر داده می شدند و از خود اختیار انتخاب شوهر نداشتند اما با این همه در اجتماع به تمام معنی اظهار وجود می کردند و در هر نیک و بد سهم می گرفتند.

ادامه دارد